

در کارگینسکایا برداشت و آن را زیر نمد زینش بست. در صندوق يك قزاق شلوار نسبتاً نو راه‌راهی یافت، شش طاقه شال زنانه را پاره کرد و سه میچ‌پیچ ساخت و يك جفت دستکش پشمی در خورجین گذاشت و راهی تاتارسکی شد.

از دیرباز رسم بر این بود که سرباز به هنگام بازگشت به خانه بهترین لباسش را بپوشد. و می‌شما هرچند سرباز ارتش سرخ بود، هنوز در قیدسنت‌های قزاقی اسیر و غیرتمندانه درصدد رعایت این رسم کهن بود.

اسبش مرکب کردند تیره قشنگی بود که از قزاقی که در يك نبرد به ضرب شمشیر از پای درآورد، به غنیمت گرفته بود. اسبی باشکوه و تیزتك که می‌توانست مایه مباحثات باشد اما زین می‌شما چندان خوب نبود؛ چرمش ترکیده و لوله شده و قسمت‌های فلزی‌اش زنگ زده بود. دهنه و سینه‌بند هم تعریفی نداشت و می‌بایست برای ظاهرش فکری کرد. خوشبختانه تدبیری اندیشید. در یکی از روستاها پایه آهنی تختخوابی با روکش نیکی در جلوی خانه تاجری یافت. روی میله‌های تختخواب هم چهار گوی فلزی بود که آفتاب را به خوبی منعکس می‌کرد. باز کردن این گویها و بستن دوتا از آنها به حلقه‌های دهنه؛ و دوتای دیگر به تسمه‌های روی پیشانی اسب، با نخ ابریشمی، کار يك لحظه بود. گویها روی سر اسب زیر آفتاب سفید نیمروزی چنان تابش خیره‌کننده‌ای داشت که چشم حیوان را می‌زد و باعث سرس رفتنش می‌شد. اما گرچه دید اسب مختل می‌شد و از چشماش آب می‌ریخت، می‌شما گویها را باز نکرد.

هنگ در امتداد دن به سوی ویهشسکایا حرکت می‌کرد. از این‌رو می‌شما بدون زحمت زیاد از فرمانده مستقیم خود اجازه گرفت آن روز به دیدار خانواده‌اش برود. فرمانده نه تنها به او اجازه داد، بلکه محبت دیگری هم کرد. از می‌شما پرسید:

— «زن داری؟»

— «نه.»

— «نشاند که داری، ها؟»

— «چه چیزی؟»

— «می‌دانی، معشوقه!»

— «مال من يك دختر سر به راه است.»

— «ساعت و زنجیر که داری؟»

— «نه، رفیق.»

فرمانده گفت: «بد شدا» این مرد در جنگ آلمان شرکت کرده بود و می‌دانست بازگشتن به خانه با دست خالی و بدون غنیمتی چشمگیر چقدر خفت‌آور است. بنابراین ساعتی با زنجیر بهن از سینه خود جدا کرد و به می‌شما داد و گفت:

— «تو سرباز جنگجویی هستی! بیا تا وقتی که خانه هستی این را آویزان کن تا چشم دخترها خیره بشود. خود من هم بك وقت جوان بودم. در عهد خودم دخترهای زیادی را از راه به در کردم و باعث خوشحالی زنهای فراوان شدم. برای همین می‌فهمم. هر کس پرسید بگو زنجیرش طلای آمریکایی است و اگر حرفت را باور نکرد و خواست علامتش را ببیند، يك مشت بزن زیر چشمش! با آدم فضول باید همین کار را کرد، حیف از یکی به دو کردن.

گاهی برایم پیش آمده که يك ميرزا قلمدان یا شاگرد مغازه خواسته جلوی مردم بورم بکند. [آها آن زنجیر را زوی شکمش نگاه کنید، وانمود می‌کند که طلای راست راستی است... یا اله، علامتش را نشان بده] ولی دیگر مجال پرسیدن پیدا نمی‌کرد. [می‌خواهی علامتش را ببینی، ها؟ باشد، بیا ببین!]

آنگاه فرمانده نحوش نهاد میثا مثن عظیمش را گره و با نیروئی ویران‌کننده پرتاب کرد.

میثا ساعت و زنجیر را به خود آویخت، در پرتو آتش اجاق اردوگاه ریش تراشید، اسبش را زین کرد و به راه افتاد. سپیده دم وارد تاتارسکی شد.

دهکده به وضع سابق می‌نمود: برج کوچک ناقوس کلیسای آجری همچنان صلیب طلائی سیاه شده‌اش را رو به آسمان گرفته بود، هنوز خانه‌های گل و گشاد تجار و کشیش‌ها دور میدان برپا بود و درخت سپیدار با همان زبان خودمانی بالای کلبه درهم شکسته کاشه‌وای همهمه می‌کرد. فقط سکوتی که چون تار عنکبوت بر فراز کوچه‌های ده معلق بود، غیر عادی و حیرت‌انگیز می‌نمود.

گرگه‌های چوبی خانه‌ها بسته بود؛ اینجا و آنجا در خانه‌ها تخته‌کوبی شده، اما بیشتر درها چارتاق باز بودند. گفתי طاعون یا پاهای سنگینش از ده گذشته، خانه‌ها را از سکنه خالی و از پوچی و خرابی پر کرده بود. هیچ صدای آدمی، ماغ گاو و بانگ خروس شنیده نمی‌شد. فقط گنجشک‌ها زیر دامن انبارها و روی درختها جیک‌جیک می‌کردند.

میثا به خانه خود رفت. کسی از اهل خانه به پیشبازش نیامد. در منتهی به ایوان چارتاق باز و کفشهای کهنه، يك نوار زخم‌پیچی سیاه خون‌آلود، سر و پر ماکیانی سیاه شده از مگس و در حال صفوت دم در بود. پیدا بود که همین اواخر سربازان سرخ در این خانه غذا خورده‌اند: تکه‌های ظروف شکسته، استخوانهای پاک‌خورده شده جوجه، ته سیگار، و روزنامه‌های پاره روی زمین پراکنده بود. میثا به اتاق جلویی رفت. ولی متوجه شد که يك لنگه از دريچه منتهی به زیرزمین که پائیزها در آنجا هندوانه نگه می‌داشتند، کمی بالا آمده است.

مادر میثا عادت داشت سبب خشک را در زیر زمین نگه دارد تا بچه‌ها به آن دست نزنند. با یاد این موضوع به سراغ دريچه رفت. با خود گفت: «حتماً مادر منتظر آمدنم بوده؟ شاید قوی زیرزمین چیزی برایم قائم کرده باشد.» شمیر کشید و با نوک آن دريچه را بالا زد. بوی نا و گندیدگی از زیرزمین بلند شد. زانو زد و در تاریکی چشم به پائین دوخت، بالاخره نیم بطر و دکا، يك ماهیتابه با تخم مرغ نیمرو، يك تکه نان که موشها نصفش را خورده بودند، و ظرفی با در چوبی را دید که همه را روی سفره‌ای چیده بودند. پس مادر پیرش چشم به راه او بوده! می‌خواسته از مهمان عزیزش پذیرایی کند. وقتی که خود را پائین کشید قلبش از عشق و شادی تپید. يك کیسه کرباس دید که به تیر سقف بسته بودند. آن را پائین آورد و لباسهای زیر خود را در آن یافت؛ کهنه، اما با سلیقه وصله شده، پاکیزه و اتو خورده.

موشها تمام غذا را خراب کرده بودند، فقط شیر و ودکا دست نخورده مانده بود. ودکا را آشامید و شیر خوشمزه و سرد را خورد، لباسها را برداشت و از زیرزمین بالا آمد.

احتمالاً مادرش، به آرسوی دن گریخته است. با خود گفت: «ترسیده بماند، کار خوبی هم کرده، و گرنه قزاق‌ها او را می‌کشتند. گمان می‌کنم محض خاطر من با او بدرفتاری کرده باشند.» بیرون رفت و اسبش را باز کرد، تصمیم گرفت یکسره به خانه ملحفها نرود. چون

این خانه درست بالای دن بود و يك تیرانداز ماهر می‌توانست به آسانی از آن طرف رودخانه او را هدف قرار دهد. تصمیم گرفت به خانه کارشونف برود و شب هنگام به میدان باز گردد و در تاریکی شب خانه ماخف و دیگر بازرگانان و کشیش‌ها را آتش بزند.

از پشت خانه‌ها به حیاط وسیع کارشونف نزدیک شد، از دروازه به داخل حیاط رفت، اسبش را بست و می‌خواست وارد ساختمان بشود که گریشکای فرتوت روی پلکان آمد. سر سپیدش می‌لرزید، چشمان بی‌فروغش مانند کورها چین خورده بود. دکمه‌های فرنج کهنه قراقی‌اش، با نوارهای قرمز چرب به دقت بسته شده بود، اما شلوارش پائین می‌افتاد و پیرمرد ناچار آن را با هر دو دست نگه داشته بود.

میشا که روی پلکان ایستاده بود و شلاقش را تکان می‌داد، صدا زد: «چطوری پدر بزرگ؟» پیرمرد جواب نداد. خشم و نفرت با نگاه عبوسش درآمیخته بود.

میشا صدا بلند کرد: «حالت چطور است؟»

گریشکا به اکراه پاسخ داد: «الحمدالله!» و با همان سماجت خشم‌آلود به میشا چشم دوخت. میشا آرام روی پلکان ایستاده، پاها را گشاد گذاشته بود، با شلاقش بازی می‌کرد، ابرو درهم کشیده و لبان گوشتالوی دختروارش را برهم می‌فشرد.

میشا پرسید: «پدر بزرگ گریشکا، چرا تو نرفتی آن‌ور دن؟»

پیرمرد پرسید: «تو کی هستی؟»

— «میشا کاشه‌وای.»

— «پسر اکیم؟ همان که برای ما کار می‌کرد؟»

— «درست است.»

— «پس آن یارو توئی؟ تو را تعمیر کرده‌اند میشا، مگر نه؟ عجب آدمی از کار درآمدی!»

درست عین پدرت. او هم همیشه می‌خواست آدم را تیغ بزند، تو هم لنگه او شدی، ها؟»

میشا يك لنگه از دستکش‌هایش را درآورد و قیافه‌اش عبوس‌تر شد.

— «به تو مربوط نیست من کی هستم و چه اسمی دارم. گفتم چرا نرفتی آن‌ور دن؟»

— «دلم نخواست، برای همین نرفتم. ولی تو چکار داری؟ خودت را به کافرها

فروخته‌ای؟ به کلاهد ستاره سرخ می‌زنی؟ تخم‌سگ، پس با قزاقها جنگ می‌کنی؟ با هم‌ولایتی‌های خودت جنگ می‌کنی؟»

پیرمرد خود را از پلکان پائین کشاند.

پیدا بود از هنگام فرار خانواده کارشونف به آن سوی دن، خوراک کافی نداشته است.

او که خانواده‌اش ترك گفته بودندش، تحلیل رفته و ژولیده، جلو میشا ایستاد و با غیظ و شگفتی به او خیره شد.

میشا جواب داد:

— «بله، با آنها می‌جنگم، به زودی هم پدرشان را در می‌آوریم.»

— «ها، می‌دانی کتاب مقدس چه می‌فرماید؟ [با هر پیمانهای بسنجی، برایت سنجیده

خواهد شد.]»

میشا با خسونت گفت:

— «لازم نیست برای من آیه بخوانی پیرمرد! من برای این نیامدم اینجا. فوراً از این

خانه برو بیرون!»

— «برای چه؟»

— «دلیلش مهم نیست! به تو می گویم برو بیرون!»

— «من از خانه خودم نمی روم. می دانم می خواهی چکار کنی. تو نوکر کفاری، علامتشان را به کلاهد چسبانده ای. همان طور که کتاب مقدس پیشگوئی کرده؛ باید این جور می شد. پسر بر پدر خواهد شورید و برادر بر برادر...»

— «سنی نکن گیجم کنی. اینجا صحبت برادر نیست، فقط حساب دو دوتا چهارتا است. پدر من تا روزی که مرد برای شما کار کرد، خود منم پیش از جنگ برایتان کار می کردم و پدرم درآمد از پس که جان کندم، ولی حالا نوبت تسویه حساب رسیده. از این خانه برو بیرون، می خواهم اینجا را آتش بزنم. تو تمام عمرت توی يك خانه خوب زندگی کرده ای، اما حالا می توانی مثل ماها توی آلونك زندگی کنی. فهمیدی، پیرمرد؟»

— «بله، فهمیدم. این هم پیش بینی شده. در کتاب اشعیا نبی نوشته: [و کشتگان ایشان دور افکنده می شوند و عفونت لاشهای ایشان برمی آید و از خون ایشان کوهها گداخته می گردد.]»

میشا با خشمی سرد گفت:

— «من وقت ندارم با تو بگو مگو کنم! می زنی به چاك یا نه؟»

— «نه، دشمن آدمیزاد.»

— «سگ جانهای مثل تو هستند که این جنگ و فلاکت را راه انداخته اند. امثال تو هستند که بالای جان مردم می شوند و بر ضد انقلاب تحریکشان می کنند.»

میشا این بگفت و با شتاب تفنگش را در دست گرفت.

با شلیك گلوله پیرمرد سرنگون شد، اما در همان حال هشیارانه زمزمه کرد:

— «اراده تو حاکم باشد — نه از آن من. خداوندا، بندهات را دریاب...»

نالید و خون لابه لای سبیلهای سفیدش تراوش کرد.

میشا که با جالت اشمزاز نفس پیرمرد را دور می زد و از پله ها پائین می دوید، با خود

گفت:

— «تو را در می یابدا باید خیلی پیش از این ها سقط شده باشی، پیرسگ!»

برگها و شاخه های خشکی که باد به ایوان آورده بود، با شعله ای گلگون آتش گرفت؛ دیوارهای چوبینی که ایوان را از خان جدا می کرد به سرعت شعله ور شد. دود به سقف رسید و در اتاقها پیچید. کاشه های رفت و در همان حین که انبار وسایل و لوازم و انبار غله را آتش میزد، شعله ها در بنای مسکونی به هوای باز رسیده، تخته های چوب کاج کرکره پنجره ها را خورده و انگشتان خود را به سقف رسانده بود.

میشا تا اول شب در بیشه ای زیر سایه درختان گوجه وحشی و تمشك جنگلی خوابید. اسب بخو شده اش کاهلانه در همان دور و بر می چرید. با فرا رسیدن شب، اسب از تشنگی ناراحت شد، شیهه کشید و صاحبش را بیدار کرد. میشا بلند شد، از چاهی به حیوان آب داد، زین بر پشتش نهاد و به خیابان ده رفت. بوی تلخ دود هنوز از ابزارهای سوخته در حیات خانه کارشوف به مشام می رسید؛ پی بلند سنگی خانه و بخاری نیمه مخروبه با دودکشی سیاه شده، تنها بقایای

خانه بود.

میسا یکسر به خانه مله‌خف رفت. هنگامی که از دروازه به حیاط وارد شد، ایلی‌نیچنا را دید که در دامن خون چوب جمع می‌کند.

با محبت صدا زد: «خاله جان! سلام!» پیرزن که از دیدن او وحشت کرده بود، نتوانست جواب سلامش را بدهد؛ دستهایش را رها کرد و چوبها از دامنش به زمین ریخت.

— «حالت چطور است، خاله جان؟»

ایلی‌نیچنا با لکنت جواب داد:

— «الحمدلله... الحمدلله!»

— «زنده و سالمی؟»

— «زنده هستم، ولی حالم را نپرسی بهتر است.»

میسا از اسب پیاده شد، به طرف پیرزن رفت و پرسید:

— «مردها تان کجا هستند؟»

— «آن طرف دن...»

— «منتظرند کادتها برسند؟»

— «من زنم... از این چیزها خبر ندارم...»

— «یوداکیا پانتله‌لی‌یونا Yevdokia Pantelevna * خانه است؟»

— «او هم رفته آن‌ور دن.»

میسا با صدائی لرزان گفت: «اصلاً چرا همه‌شان گذاشته‌اند و رفته‌اند!» سپس لحنش از خشم محکم شد. «بین چه می‌گویم، خاله‌جان؛ پسر ت گریگوری دشمن خونی دولت شوروی از آب درآمده. وقتی که ما به آن طرف برویم، اول از همه طناب را به گردن او می‌اندازیم. ولی انتله‌لی پراکفر به‌ویج نباید فرار می‌کرد. چون هم پیر است و هم چلاق، باید توی خانه می‌ماند...»

ایلی‌نیچنا به تندی گفت: «صبر می‌کرد تا بکشندش؟» و دوباره مشغول جمع‌آوری چوب در دامنش شد.

— «هنوز با مرگ خیلی فاصله دارد. شاید چند تا ترکه می‌خورد، ولی کسی او را نمی‌کشت. ولی من نیامده‌ام این حرفها را بزnm.»

ساعت زنجیردارش را روی سینه‌اش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

— «من آمده‌ام یوداکیا پانتله‌لی‌یونا را ببینم؛ واقعاً متأسفم که او هم رفته آن‌طرف دن، ولی به تو که مادرش هستی می‌گویم؛ خیلی وقت است که من خاطرش را می‌خواهم، ولی فعلاً آن‌قدر وقت نداریم که به فکر دخترها باشیم؛ ما داریم با ضد انقلاب می‌جنگیم و بی‌ملاحظه نابودش می‌کنیم. همینکه کارش را ساختیم و حکومت شورائی همه‌جا حاکم شد، آن‌وقت من می‌فرستم خواستگاری یوداکیا.»

— «حالا موقع این‌جور حرفها نیست.»

میسا چهره درهم کشید و میان ابروانش چینی ستیز آمیز پدید آمد.

— «چرا، هست! موقع نامزد شدن نیست، ولی می‌توانیم درباره‌اش صحبت بکنیم. من

* میسا با احترام، نام کامل و نام پدری دونیا، خواهر گریگوری را یاد می‌کند. — م.

اختیار وقت خودم را ندارم. امروز اینجا هستم ولی شاید فردا به آنور دن اعزام بشوم. برای همین دارم به تو اخطار می‌کنم. شما حق ندارید دست یوداکیا را توی دست یکی دیگر بگذارید، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید. اگر از هنگام کاغذی به دستتان رسید که نوشته باشد من کشته شده‌ام، می‌توانید او را بدهید به یکی دیگر. ولی حالا نمی‌توانید، چون ما دوتا همدیگر را دوست داریم. برای او هدیه‌ای نیاورده‌ام، چون فعلاً جانی نیست که بشود چیزی خرید، ولی اگر از خانه هر کدام از تجار بورژوا چیزی لازم داشته باشید، لب تر کنید فوراً می‌روم و برایتان می‌آورم...»

— «خدا نصیب نکند! من به عمر دست به مال مردم نزده‌ام.»

— «باشد، هر جور دوست داری. اگر قبل از من دنیا را دیدی سلام گرم را به او برسان. خوب دیگر، خدا حافظ خاله‌جان. حرفهائی که زدم یادت فرود.»

ایلی نیچنا بی‌آنکه جواب دهد، به داخل خانه رفت و میشا سوار اسب خود شد و به میدان رفت.

میدان پر از سربازان ارتش سرخ بود که برای گنراندن شب از تپه‌ها به دهکده آمده بودند و صداهای هیجان‌آمیزشان در کوچه‌ها طنین می‌انداخت. سه‌تن از آنان، که یک قبضه مسلسل سبک را برای کار گذاشتن لب رودخانه می‌آوردند، جلو میشا را گرفتند و مدارکش را واری کردند. جلو خانه سمیون چوگون Semyon Chugun با چهارتن دیگر برخورد کرد. دو تن از این عده با گاری دستی جو می‌بردند و دو سرباز دیگر در حمل یک چرخ خیاطی و یک گونی آرد به زن مسلول سمیون کمک می‌کردند. زن، میشا را شناخت و با او خوش و بش کرد.

میشا پرسید: «چه چیزی گیر آورده‌ای؟»

یکی از سربازان سرخ با صدائی شوق‌آلود پاسخ داد:

— «می‌خواهیم وسیله معاش این زن زحمتکش را جور کنیم. یک چرخ خیاطی و یک خرده آرد که مال یک بورژوا بوده او داده‌ایم.»

میشا هفت خانه متعلق به ماخف تاجر و یک بازرگان دیگر، کشیش‌ها، و سه قزاق ثروتمند را که همگی به آن سوی دوتس گریخته بودند، به آتش کشید و سپس از دهکده رفت. به بالای تپه رسید و سر اسب را برگرداند. زیر پایش در تاتارسکی شعله‌های سرخ‌رنگ با زبانه‌های طولانی در زمینه آسمان سیاه به هوا برمی‌خاست. تصویر آتش در تنداب دن منعکس می‌شد و فرو می‌نشست و به جانب مغرب خم می‌گشت و با اشتهای تمام عمارت را می‌پلمید.

نسیمی ملایم که از دشتهای خاوری می‌وزید، بر شعله‌ها می‌دمید و پاره‌های آتشین دود سیاه را تا دور دست می‌برد.

پایان جلد سوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com